

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Satire

طنز

سیدهاشم سدید

۰۹.۰۵.۰۹

## عبدالله، پل ها را از پشتت خراب نکنی!

شام روز بود. باران چنان به شدت میبارید که گویی خداوند قصد دارد یکبار دیگر، ولی این بار گناه کار و بیگناه را، برخلاف و عده که با حضرت نوح علیه السلام نموده بود که بار دیگر چنین طوفانی را بر بندگانم نازل نخواهم کرد، زیر آب کند. استاد که دعای بعد از نماز شام را تمام نموده بود و مقتدیان همه پراکنده شده بودند، هنوز هم سر جای نماز نشسته و در حالی که مشغول ذکر اوراد و عزایم بود از پشت ارسی دو متر در چهار متر مهمان خانه قصر ریزش شدید باران را تماشا می نمود و هر از چند گاهی ضمن دعا استغفرالله، و گاهی هم با لهجه شیرین و مخصوص خودش به زبان فارسی می گفت: خدا یا از گناهان بی شمار من در گذر، که زنگ دروازه به صدا در آمد.

خادم باشی، که از زمان آوارگی و دربدری و تنگ دستی تا توانگری و عروج و نزول با استاد یکجا بود و در این اواخر حیثیت میرشب و روز استاد را پیدا نموده بود و در همین لحظه می خواست "تمبه" دروازه را بیاندازد، در حالیکه دست اش را روی تفنگچه اش گذاشته بود باصدای هیبتناکش پرسید: "کیست؟" صدای عبدالله عبدالله بود. خادم باشی، بعد از سال ها خدمت به استاد و دیدن مکرر در مکرر پیروان استاد و شنیدن صدای آن ها، حال بدون اشتباه و این و آن، صدای تمام کسانی را که با استاد سر و کار داشتند و دارند به خوبی میتواند تشخیص بدهد. در را باز نمود. هر دو به هم دیگر سلام کردند. حرف دیگری میان آن ها رد و بدل نشد. خادم باشی عادت داشت کمتر حرف بزند و بیشتر گوش کند. عادت خبرچینان راز دار دربار ها را بخود گرفته بود. تنها کلامی که از حنجره اش بیرون شد "بفرمائید" بود. شاید هم کم حرف زدنش برای این بود که در دوران جهاد به نفع اربابش خیلی حنجره پاره نموده بود و یا اینکه از گپ زیاد خسته شده بود.

داکتر آرام آرام از پشت خادم باشی روان شد. پشت در که رسیدند خادم باشی با ملایمی شبیه به آواز نرم استاد دق الباب کرد. لحظه هر دو منتظر شدند تا استاد اجازه ورود دادند. خادم باشی در را باز نمود، ولی خودش داخل نرفت. داکتر خیلی آرام و سنگین از لای در نیمه باز، در حالیکه خود را تا اندازه ممکن باریک نموده بود، به درون مهمانخانه داخل شد. استاد با وقار و متانت هنوز هم روی جای نماز نشسته بود و ذکر میکرد. نوری بیرون از حد توصیف از سر و رویش می بارید. با اشاره سر داکتر را دعوت به نشستن نمود؛ ولی داکتر بجای نشستن یکی از جای نمازها را از جایگاه مخصوص جای نمازها برداشته و بعد از نیت و تکبیر به خواندن نماز شام که در حال

قضا شدن بود، پرداخت. دعای استاد وقتی تمام شد که داکتر نمازش را شروع نمود. باران کم شده بود، ولی هنوز هم می بارید. زمانی که داکتر، بعد از نماز به دعا مشغول شد، استاد از زیر چشم او را نگاه می نمود و به فکر فرو رفته بود. استاد نه تنها لا و لوی داکتر را که لا و لوی تمام پیروان خود را، چه زنده و چه مرده، چه جوان و چه پیر، چه پکول دار و چه بی پکول، چه دریشی دار و چه بی دریش و چه با سواد و چه بیسواد را خوب میشناخت.

داکتر با کشیدن هر دو دست به سر و روی و ریش و بعد از آن که به یخن و به اطراف خود و به در و دیوار و چت و زمین اتاق چند بار پف و چف نمود از جایش برخاسته بعد از سلام و احوال پرسی با هر دو دست دستان نظیف استاد را گرفته و هر یک را یک بار بوسیده بچشمانش مالید؛ و این لنگه بیت عنصری را: " بدست بنده چه باشد جز آفرین و دعا " با آوازی که استاد بتواند آنرا بشنود خواند. شاید مصرع اول آنرا مانند من فراموش کرده بود! استاد هم با بزرگی و لطفی مناسب بزرگانی مانند خود، اول دستی بر سر این شاگرد وفادار کشید، و بعد سرش را چند بار بوسید.

هنوز سخنی نرفته بود که در باز شد و خادم باشی با پطنوسی از چای و تنقلات داخل اتاق گردید. بدون این که بپرسد که چای سیاه میخورید یا چای سبز، دو گیلان را با چای سبز پرنموده یکی را پیش روی استاد گذاشت و دیگری را پیش روی داکتر. پطنوس را هم که حاوی ظروف نقل و بادام و خسته و پسته و کشمش و چهارمغز و توت و تلخان بود در جای قرار داد که دست هر دو عالیجنابان، هم میزبان و هم مهمان، به آن برسد و خودش با آرامی اتاق را ترک کرد.

داکتر بدون اینکه به گیلان چای دست بزند، با صدای خیلی آرام و توأم با احترام گفت:

"چند روزی بود که شما را زیارت نکرده بودم، استاد. امروز باوجودی که هوا خیلی خراب بود و باران هم بسیار شدید می بارید خواستم چند دقیقه مزاحم شوم. خدا می داند که تا انتخابات فرصت دست بدهد یا ..."

استاد بدون اینکه صحبت های داکتر را تا آخر بشنود، گفت: " کاری خوبی کردی! من هم پشتت دق شده بودم. تشکر. تو هیچ وقت مزاحم نبوده ای. خانه غریبانه ما صدقه سرت. همیشه خوشی و صفا میآوری. راستی کارهای انتخابات به کجا رسیده. کدام مشکلی، درد سری؟ ما چه خدمت کرده میتوانیم؟"

داکتر از این همه لطف استاد تشکری کرده به نوبه خود و برای حفظ و رعایت آداب معمول گفت:

زنده باشید. لطف شما همیشه شامل حال ما بوده، همین لطف هم لطف شما بود. بدون مرحمت و لطف، و بدون حمایت و پشتیبانی شما از ما کاری ساخته نیست. اگر لطف شما نمیبود ما کجا و نامزد شدن برای ریاست جمهوری کجا؟! اعتبار ما چه پیش مردم خود ما و چه پیش خارجی ها تنها و تنها شما هستید.

هنوز گپ های آمیخته با تملق داکتر تمام نشده بود، که استاد که هم از تملق خوشش نمیآید و هم از کار های داکتر در این اواخر دلخور بود، سخنان داکتر را قطع نموده، گفت: " عبدالله! تو باید به چند موضوع متوجه باشی. من متوجه هستم که تو با وجود این که سالیان درازی را با من بوده ای هنوز هم بی تجربه هستی! کار های خام و بی تجربگی های تو سبب بد نامی و بی اعتباری من میشود. همه میدانند که تو شاگرد و دست پرورده من هستی و یک عمر همراکب من بوده ای و در مدرسه ربانی - بگذار دشمنان آن را از روی غرض مدرسه ریأ و تزویر بنامند - درس خوانده ای. من نمی خواهم که اشتباهات و بیعقلی های تو به حیثیت من لطمه وارد کند. اولتر از همه تو باید ریشت را کمی دراز تر بگذاری. ریشت باید حداقل یک قبضه باشد. تو میفهمی که تو میخواهی رئیس جمهور یک کشور اسلامی شوی؛ یا نی؟! فهمیدن این موضوع خیلی مهم است!

بعد از اینکه رئیس جمهور شدی چه میکنی یا چه نمیکنی، در فکر خاک و ملت هستی یا نیستی، برای مردم آنقدر ها مهم نیست که ریش و سیمای مطابق سنت ات.

دوم این که عادت خراب راست گفتن را از سرت دور کن. کدام انسان، بخصوص کدام سیاست مدار، با راست گفتن بجائی رسیده است، که تو می خواهی با راست گفتن بجائی برسی؟ من به آن شعری فردوسی که میگوید کههان و مهان از راستی شادمان می گردند، باور ندارم. تنها چیزی که خواری آورده و خواری میاورد راستی است! این نصیحت را همیشه در گوش ات داشته باش!

سوم صداقت و امانت و عدالت را شعارت بساز، ولی تا می توانی بر عکس هر سه عمل کن! این کار ها کار های پیامبران است. تو باید اندازه خودت را نگهداری! میان ما ها و پیامبران هیچ شباهتی وجود ندارد. گذشته از این کی می تواند بگوید که صداقت چیست و امانت و عدالت چگونه است. تا بوجود آمدن یک تعریف واحد و توافق عمومی برسر این مفهوم، ومعنی این مقوله ها، تو کار خود را بکن. هر وقت مردم معنی درست این مفاهیم را فهمیدند، همان وقت گپ میزنیم، که چه باید بکنیم!

توصیه چهارم من به تو این است، که تو باید در فکر لباس پوشیدنت باشی. از کمرزی کمی یاد بگیر. لباس فرنگی ها را باید بکشی. مردم فریب ظاهر را زود تر میخورند. این موضوع را نباید سرسری بگیری. اگر نابغه دوران هم باشی، تا همرنگ مردم نباشی هیچ هستی. مرا ببین! صبغت الله را ببین! آصف را ببین! گلبدین و حقانی و خلیلی و دیگران را ببین! کدام ما نابغه بودیم؟ پروفیسور!! کدام پروفیسور؟؟ و کدام پروفیسوری؟؟ مردم باوجود صدها پروفیسور و داکتر و دانشمند و فیلسوف واقعی ما را انتخاب کردند؛ چرا؟! چون زبان و لباس و خوردن و نشستن و برخاستن و... ما مانند مردم بود و همه ما از همان چیزهای که مردم بیزار بودن بیزاری جستیم و به همان چیز های که مردم علاقه نشان دادند، علاقه گرفتیم.

حق و حقیقت و خوبی و بدی و اخلاق و زشت و زیبا و پاکیگی دل و از این قبیل حرفها تا وقتی که به میل مردم رفتار کنی چیز های بی ارزش و بی ثمر و بی حاصلی اند.

روانشناسی مردمی را که می خواهی رئیس جمهور آن ها باشی باید با نشستن با همان مردمان بیاموزی. آنچه را از دانشگاه ها آموخته ای دور بریز! پای ترکیده و بیسواد باش ولی همرنگ جماعت، بردت بیشتر است! از همه این سخنان گذشته مگر مغزت خراب شده که با آوردن مظاهر غرب می خواهی چشم و گوش مردم را باز کنی و قبر هر چه ملا و مولویست را بکنی! مگر یادت رفته که غرب چه ظلمی را در حق ما ها روا داشت؟ حق کی بود که رئیس جمهور شود؟ حق ما یا حق کرزیک؟!

عبدالله! یگان وقت از یگان کار هایت چنان ناآرام و عصبانی می شوم که نمی فهمم چه بگویم؛ و چه بکنم! تا لانهایت ها!

دلیل قهرشدن استاد در واقع این بود که استاد دیگر نمیتوانست نقش تعیین کننده در قضایا و تصامیم، آنگونه که آرزو دارد، عملاً بازی کند. نقش استاد امروز در جمعیت اسلامی نقش سمبولیک، نقش یک ریش سفید است، نه بیشتر از آن. اشتباهات و خطا های عبدالله بهانه ساختگی بود برای موجه نشان دادن عصبانیتی که دلیل آن کم شدن نفوذ استاد بوده است. داکتر هم این را میدانست، منتها آن را به روی خود نمی آورد.

استاد، بعد از یک لحظه مکث و تأمل، لاجول گویان، و با اندوه، چنین به نصایح اش ادامه داد:  
صحبت هایت را با خواندن " بسم الله ... " و یک، یا دو آیه مبارکه شروع کن. تو باید حد اقل سی تا چهل آیت قران کریم را از بر کنی!

در میان تمام شاگردان مکتب ربانی تو تنبل ترین شان در از بر کردن قران بودی. من این موضوع را همیشه به تو گفته ام، اما تو هیچ وقت به گپ من گوش نکردی. من میفهمیدم که یک روزی نه یک روزی به دردت میخورد، ولی تو ... چه بگویمت؟!

چهره استاد کاملاً سرخ شده و دهنش کف کرده بود و تف هایش هم در وقت صحبت - بهتر است که بگویم در وقتی داد زدن - تا نزدیکی های داکتر باد می شد. این بار، بعد از آنکه از دست شیطان به خدا پناه برد، اضافه کرد: در افغانستان، در یک ملکت اسلامی، وقتیکه میخوای سیاست کنی، داکتری به چه دردت می خورد؟! تو میخوای رئیس جمهور یک کشور اسلامی شوی؛ میفهمی یا نی؟

بدون دانستن زبان عربی و بدون از بر کردن چندین آیه و چندین حدیث و چند بخش لازم از تاریخ عرب و تاریخ اسلام تو با دشواری های زیادی روبرو میشوی. در این کشور با مردم، تنها از همین را میتوانی تفاهمی بر قرار کنی. دانستن تاریخ کشور و زبان خود ما، اگر آن ها را بدانای یا ندانای، آنقدر ها مهم نیست! وقتت را لطفاً سر این کار ها ضایع مکن!

استاد، درحالیکه لبانش میلرزید و اشک درچشمانش حلقه زده بود، و یکی دو قطره از آن لؤلؤ های درخشان بر روی محاسن سفیدش فرو غلطیده بود، با افسوس و تأثر گفت:

نمیدانم شما بعد از من چه میکنید؟! او خدا بیمارز هم که در سیاست و سیاست بازی مانند من استاد شده بود، شهید شد. دلم از دست برادرهای لوده اش داغ داغ است. اگر او میبود، دلم کمی جمع میبود. حالی، شاید در گور هم از دست شما و از دست این کار های ناشیانه و گاهی هم طفلانه تان آرام نداشته باشم. شما ...

چون وقت رفتن بود، داکتر به ساعتش نگاه کرد. استاد فهمید که داکتر می خواهد برود. بنااً باوجودی که میخواست خیلی حرف بزند، سکوت نمود. عبدالله هم از فرصت استفاده کرده، گفت:

استاد، من باید تا نیم ساعت دیگر خانه باشم که علمی و رئیس کمیسیون انتخابات و والی ننگرهار به دیدنم می آیند. اینها همه میخوانند برای همکاری با من شرایط شان را به من بگویند. امیدوارم به توافقی برسیم. بعد از آن نماینده کرزی و بعد از نماینده کرزی نماینده دوستم می آید. ببینیم که چه میشود.

با ختم این کلام داکتر از جا برخاست و دو باره دستان استاد را بوسید و الله حافظ گویان می خواست اتاق را ترک کند که استاد که بعد از یک چشم گریه کمی آرام تر شده بود، گفت: عبدالله! پل ها را از پشتت خراب نکنی! ما با همه این ها روی دیدگی داریم. دنیا به یک حال نیست. گاهی زین به پشت و گاهی هم پشت به زین! فکرت را بگیر! برو به خدا سپردیمت. مرا همیشه در جریان بگذار!

داکتر یک بار دیگر تشکر و الله حافظی کرده با عجله اتاق را ترک نمود. خادم باشی که مثل همیشه پشت دراتاق استاد ایستاده بود بدون یک حرف او را تا دروازه حویلی رسانده در را باز کرد. وقتی داکتر از حویلی بیرون رفت، شب خوشی برایش آرزو نموده در را بست و تمبه را به پشت در انداخت. روز سخت را پشت سر گذاشته بود.

دیگر باران نمیبارید. هوا کاملاً تازه و تصفیه شده بود. برای داکتر این هوای تازه و نسبتاً سرد، بعد از نصایح تکراری، عصبانیت ها و بعد از گریه های درد آور استاد، که بیشتر به حال خودش، که مرگ را در چند قدمی خود می دید، بود تا بحال مردم، کیف دیگری داشت.

شش هایش را با چند نفس عمیق از هوای تازه پر نموده به طرف موترش روان شد. راننده در را برویش باز کرد. به موتر بالا شده و در چوکی عقب لم داد. چند لحظه بعد در حالی که موتر جاده ها را یکی پی دیگر پشت سر میگذاشت، داکتر در دنیای خود، با چشمان بسته، خودش را پیروزمندانه در جای کرزی میدید که مدیر دفترش نامه

تبریکی آقای اوباما را برایش میخواند و سایرین بخاطر این پیروزی برایش کف میزدند. استاد هم از این که شاگردش رئیس جمهور شده بود، اگرچه جگرش خون بود که خودش دیگر شانس رئیس جمهور شدن را از دست داده بود، به خود میبالید.

قصه دراز است، اما متاسفانه از توان من بیرون است که آن بیچاره را از این خواب شرین بیدار کنم. خیلی گناه دارد کسی را از چنین خواب خوشی بیدار کنید.